روزنامه شرق

دوشنبه ۸ اسفند ۱۳۹۰ • ۵ ربیع‌الثانی ۱۴۳۳ • ۲۷ فوریه ۲۰۱۲ • سال نهم • شماره پیاپی ۱۴۷۵ • شماره ۵۵۱ دوره جدید • ۲۰صفحه

روزنامه شرق

روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران

صاحب امتیاز و مدیر مسوول: مهدی رحمانیان

نشانی: میدان آرژانتین، خیابان زاگرس، پلاک ۹، ساختمان شرق، طبقه همکف

تلفن: ۲-۸۸۶۵۴۳۹۱ نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۶۵۸۵۷۵

امور مشترکین: تلفن: ۳۲-۸۸۸۱۴۲۳۰

توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۱۸۲۱۳۰

چاپ: نشر روزتاب تلفن: ۴۴۵۴۵۰۷۶

www.sharghnewspaper.ir

تهران: اذان ظهر ۱۲:۱۷ اذان مغرب ۱۸:۱۵ اذان صبح فردا ۵:۱۳ طلوع آفتاب ۶:۳۷

سناپور رمان تازه‌اش را نوشت

ایسنا: حسین سناپور از نگارش رمان تازه‌ای خبر داد و گفت: «این رمان در فضای کارهای قبلی‌ام است و در تهران و جامعه متوسط شهری می‌گذرد و به جوانان می‌پردازد.» سناپور همچنین با اشاره به اینکه هنوز عنوانی برای این رمان انتخاب نکرده است، گفت: در شرایط کنونی که رمان قبلی‌ام یعنی «دود» و یک مجموعه شعرم هنوز مجوز انتشار نگرفته است، نمی‌دانم فعلا این رمان را برای کسب مجوز می‌فرستم یا نه.»

قطعه ۲۰۳

حبس کشیده‌ها می‌فهمند

پوریا سوری

■ نفس همه در سینه حبس شده بود، از جمله سه برنج‌دزد نقابدار خیمه‌برزخی، یعنی کلنل سرهنگ قذافی، دریابان کیم جونگ ایل و ستوان حبیب غوله. یعنی آنجل‌ها آمده بودند دنبال رفیق‌شان!؟ اگر این اتفاق می‌افتاد کلاه‌مان پس معرکه بود. آگوستو پینوشه تعریف می‌کرد که چند سال پیش یک‌بار بیرون خیمه داشته راه می‌رفته که آنجلی از کنارش رد می‌شود، پینوشه که هوای جوانی به سرش زده بود، سوتی کشدار پشت سر آنجل مورد اشاره کشیده بوده، غافل از آنکه آنجل‌ها به سوت حساسیت دارند و عموما سوت را با صور اشتباه می‌گیرند. خلاصه آنکه به روایت آگوستو، سوت زدن او از یک سو و دگرگون شدن آنجل از سویی دیگر! آنجل تبدیل به دیو دوسری شده بود و شبیه فضاپیمایی به آسمان تُنُق کشیده بود. آگوستو همان‌طور که خیره به آسمان رد آنجل دوسر را دنبال می‌کرده یکدفعه ریشه‌هایی را که از زمین چنگک‌وار به سمت او می‌آمده دیده و سعی کرده بود فرار کند اما ریشه‌ها به سرعت دور دست و پای او پیچیده شده بودند و او را روی سطح زمین به صلیب کشیده بودند، چند لحظه بعد آنجلی که تبدیل به دیو دوسر شده بوده، از آسمان با وسط دوسر به صلیب پینوشه حمله کرده بود، آن‌گونه که هر لحظه امکان برخورد پینوشه با آنجل دوسر محتمل می‌نموده! پینوشه که از شتاب وقایع دچار شک شده بوده، بی‌اختیار دوباره سوتی زده بود منتها با این معنی که هوی عمو چه خبرته! سوت دوم که گویی نفخ صور اول بوده، دوباره موجب شده بود دیو دوسر به آنجل معمولی تبدیل شود، اما از سقوطش به روی پینوشه جلوگیری نشده بود. سقوط آنجل از یک طرف و شکستن دنده‌ها و چند عضو حیاتی دیگر آگوستو از سوی دیگر، موجب شده بود که صدای نعره دردآلود او به چند خیمه آن‌طرف‌تر هم برسد و آنجل‌های دیگر را به سمت خیمه ۲۰۳ فرابخواند. سرتان را درد نیاورم، آنجل‌ها که رسیده بودند و آنجل دوسر سابق و پینوشه را در آن وضعیت دیده بودند، توانایی تخیل و تحلیل‌شان را بالکل از دست داده بودند و آن بنده خدا (آگوستو پینوشه) را از گودی کمر از درخت روبه‌روی خیمه آویزان کرده بودند. خلاصه آنکه به روایت پینوشه اگر آنجل‌ها بفهمند که اهالی این خیمه یکی از رفقایشان را دزدیده‌اند و او را داخل گونی انداخته‌اند معلوم نیست از کجایمان آویزان‌مان می‌کنند.

با حس از کجا آویخته‌شدگی، هراسان به درز در خیمه چشم دوختیم که نمه نمه کنار رفت و ابتدا شکم و سپس زانوی سمت چپ و در آخر هم سر ارنستو چه‌گوارا را به خود دید! نفس راحتی کشیدیم و همگی تقریبا روی زمین ولو شدیم. ارنستو که از نگاه‌های وق زده ما دچار هیجان و تعجب توامان شده بود، کلاه از سر برداشت و تعظیمی کرد و گفت: من متعلق به همه شما هستم. دلتون برام تنگ شده بود؟ نه!

کیم جونگ ایل که رنگش مثل گچ سفید شده بود، چندگامی به عقب رفت، چند گامی به جلو آمد و نهایتا با صورت پهن‌زمین شد. امی واینهاوس که نزدیک‌ترین فرد به کیم پهن‌شده بود، با گفتن اینکه: بچه فشارش افتاده! بدو بدو رفت تا بساط قندآب را ردیف کند، من و ایرج‌میرزا هم زیر بغل کیم پهن‌شده را گرفتیم و کشاندیمش گوشه خیمه و زیر سرش گونی برنج محبوبش را گذاشتیم.

ارنستو که از اتفاقات رخ‌داده در حین آمدنش به خیمه تا دقایقی پس از آن گیج شده بود، به سمت ننوی خودش رفت و ولو شد روی آن! مابقی اهالی خیمه هم یکی، یکی از کنار گونی آنجل ربوده‌شده متفرق شدند. فقط سرگئی پاراجانف، نزدیک گونی مانده بود و به قذافی اصرار می‌کرد که آنجل را از گونی بیرون بیاورد. می‌گفت: من حبس کشیده‌ام و می‌دانم حبس چه حسی دارد! بگذار این آنجل بیرون بیاید، من خودم قول می‌دهم مراقب باشم فرار نکند.

از سرگئی اصرار و از معمر انکار! سرگئی که از قانع کردن کلنل سرهنگ قذافی ناامید شده بود، کمی از او دور شد و به یکباره ساعتش را نگاه کرد و تقریبا فریاد کشید: اوه اوه!

معمر که جا خورده بود، مجددا به در خیمه نگاه کرد و گفت: چی شد؟ ریختن تو خیمه!

سرگئی بدون اینکه جواب معمر را بدهد سمت تلویزیون دوید و آن را روشن کرد. در سالن کداک تیه تر لس‌آنجلس، گوش تا گوش آدم نشسته بود، دوربین روی جمعیت حرکت کرد، همه بودند؛ از براد پیت و وودی آلن و آنجلیا جولی گرفته تا مریل استریپ و جرج کلونی و البته اصغر فرهادی! دوربین که از این همه رنگ و نور و صدا به وجد آمده بود نهایتا روبه‌روی سن متوقف شد، مجسمه بزرگ اسکار در انتهای سن خودنمایی می‌کرد، نور چراغ‌های سالن کم شد و تیزر برنده نامزدهای بهترین فیلم خارجی آغاز به پخش کرد، ما اهالی ایرانی مقیم برزخ به همراه پاراجانف خیره به پرده نقره‌ای مات مانده بودیم و هنگام پخش تیزر نهایی دل در دل‌مان نبود، همه منتظر شنیدن یک نام به عنوان برنده بودیم: جدایی نادر از سیمین.

مرگ مولف

۵۶ سال بدون علی‌اکبرخان دهخدا

دیدار با همشهری

جواد مجابی

دیدمش؛ دهخدای جوان بود. با همان سبیل‌های چخماقیش. پالتویی بلند پوشیده بود، روی کوهی پربرف ایستاده بود. شاید «آیوردن» سوئیس بود، شاید هم زمهریر بود.

گفتم: «استاد چرا دیگر نمی‌نویسید؟»

گفت: «همشهری! مگر نمی‌بینی که هوا چقدر سرد است، قلم به دست آدم می‌چسبد، انگشتهایم قدرت حرکت ندارد.»

گفتم: «شما که به سرما عادت داشتید. آن وقت‌ها که «چرند و پرند» را می‌نوشتید، توی اداره صوراسرافیل، همیشه کنار بخاری هیزمی که رو به خاموشی بود و دود می‌کرد، می‌نشستید، دست زیر چانه و چین بر پیشانی افکنده، جهانگیرخان، مرتب از ماشین خانه می‌آمد و سراغ مقاله را می‌گرفت.»

گفت: «فرزند! به جوانی من نگاه نکن، اصلا نیرویی برای من نمانده. من از سرما عاجزم. حوصله کار ندارم.» بعد پرسید: «خیلی کم می‌نویسی؟» گفتم: «هر چه می‌نویسم آن چیزی نیست که دلم می‌خواهد بنویسم با فراغت و خیال راحت. ضرورت‌های شغلی را که می‌دانید. در محیط کار ما همه عجله دارند، انتظار دارند، مطالب باید شتابزده برود چاپخانه. وقتی هم که چاپ شد مطالب ادبی را چه کسی می‌خواند، جز معدودی اهل ادب؟»

دهخدا سری تکان داد و خواند: «سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید ...»

ادامه دادم: تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست.»

دهخدا گفت: «فتنه در سر تو؟»

گفتم: «نه در سر حافظ.»

پرسیدم: «وضع روزنامه‌نگاری در اینجا چطور است؟»

گفت: «فرزند این زمهریر است نه جایی که تو فکر کرده بودی. اینجا نویسندگی به‌کار نمی‌آید، کار ما در زمهریر چیزی است در حد توزیع آگاهی‌نامه برای سرماخوردگان.»

گفتم: «سر در نمی‌آورم.»

گفت: «سرماخوردگان مرتب نق می‌زنند. اخ و تف می‌اندازند، حوصله هیچ کاری ندارند، حتی حال روزنامه خواندن. فقط خودشان را بیشتر می‌پوشانند که سرما نخورند، قرص و شربت می‌خورند که نمیرند، همین.»

پرسیدم: «چرند و پرندتان را اگر دوباره ادامه بدهید، همه می‌خوانند، حتی در زمهریر. من آن را بارها خوانده‌ام.»

گفت: «پس از جهانگیرخان، حال و حوصله این کارها را ندارم. انتقاد و نق زدن و عیب گرفتن، کار شما جوان‌هاست، از ما گذشته است.»

بعد تعریف کرد که دیروز با میرزاملکم‌خان صحبت می‌کرده است. در آن گفت‌وگو، ملکم‌خان گفته بود: «دلم می‌خواست که مردم همه اروپایی‌مآب بشوند، قانوندان باشند حقوق خود را بشناسند، اما رشته همین قانون آنقدر دراز شد که پیچید به دور دست و پای مردم، بعد به گردن‌شان.»

دهخدا پوزخندی زد و ادامه داد: «هیچ از این میرزاملکم‌خان خوشم نمی‌آید تا به زمهریر نیامده بود، مقالاتش هم عین بخشنامه بود: «این کار را مکن. این حرف را مزن. این راه را مرو.» مرتب امر و نهی می‌کرد. نمی‌گذاشت خوانندگانش فرصت فکر کردن داشته باشند، خوب و بد را خودشان بفهمند و تشخیص بدهند. آنقدر گفت و نوشت که خوانندگان او شده بودند مثل صفحه گرامافون. فقط هر چه را او در ذهن آنها ضبط کرده بود، پخش می‌کردند. در کار روزنامه‌نویسی این بدترین کار است. گفتم: «من هم از میرزاملکم خان خوشم نمی‌آید، اما بالاخره یکی از منادیان تمدن نو بود.» گفت: «به فرهنگ شرقی ارادتی نداشت، عاشق ایران نبود، ضعفش همین جاست.»

دهخدا – که خیلی سردش بود و این پا و آن پا می‌کرد – بالاخره گفت: «همشهری، من کار دارم، باید بروم.» گفتم: «پس از این همه سال که شما را دیده‌ام، خیلی دلم می‌خواست بیشتر حرف می‌زدیم.»

گفت: «نه، بیشتر بمانی سرما می‌خوری. اینجا واقعا سرد است. تو هنوز نیرو داری متوجه نیستی.» لبخندزنان گفت: «دیدار به قیامت» و رفت.

خمیده و کاهل راه می‌رفت. وقتی رفت دیدم واقعا هوا سرد است، دارم می‌لرزم...

از خواب پریدم، دیدم پنجره اتاق خواب را باز گذاشته‌ام و در نیمه‌شب پاییزی، باد به خروش آمده است.

تولدی دیگر

الیزابت تیلور؛ ستاره بود و ستاره می‌ماند

رویا تیموریان

در روزهای جوانی‌ام و زمانی که بیشتر از حالا سرگرم تماشای سینمای جهان بودم، از «الیزابت تیلور» دل‌خوشی نداشتم و فکر می‌کردم او تنها یک بازیگر دست چندم و تجاری هالیوود است. بعدتر که تجربه‌ام بیشتر شد و از او شاهکاری چون «گربه روی شیروانی داغ» را تماشا کردم، به او علاقه‌مند شدم و وقتی بازی او و همسرش «ریچارد برتون» (که او هم بازیگری بزرگ در تاریخ سینماست) را در فیلم به یادماندنی «چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد؟» دیدم، فهمیدم که این نسل از بازیگران موج نویی را در بازیگری هالیوود ایجاد کردند که در این موج، بازیگری به مفهوم مطلق خودش پدیدار می‌شد و زیبایی و اندام و چهره در حداقل اهمیت قرار می‌گرفت. این موضوع مرا برخلاف قبل تا جایی به «تیلور» علاقه‌مند کرد که حتی بیوگرافی و زندگی‌نامه‌اش را مطالعه کردم. این‌طور بود که متوجه شدم او و بازیگران هم‌دوره‌اش چه زحماتی را متحمل شده‌اند و به این نکته پی بردم که برای ستاره‌شدن صرفا زیبایی ملاک نیست. این نتیجه‌گیری در دوران جوانی و آغاز راه بازیگری سبب شد تا در کنار تلاش فراوان، مدام بخوانم، یاد بگیرم، ببینم و از تجارب استادان این حرفه برای رسیدن به یک بازی خوب استفاده کنم و زیبایی را در مرحله آخر اهمیت برای رسیدن به یک بازی خوب قرار دهم. «الیزابت تیلور» ستاره بود و ستاره هم می‌ماند نه فقط به خاطر ظاهر دل‌فریبش بلکه همان‌گونه که پیشتر هم گفتم، او برخلاف زیبایی ظاهری‌اش موج نویی را در بازیگری آن دهه‌های آمریکا ایجاد کرد که ملاک در آن به جای «چهره جذاب»، «بازی خوب» بود. موجی که بعدتر بستری را ایجاد کرد تا بازیگرانی چون «داستین هافمن» یا بعدتر «مریل استریپ» هم بدون داشتن ظاهری خاص یا دلربا به سینمای هالیوود راه پیدا کنند و در زمره بازیگران توانمند و ماندگار قرار گیرند.

دکه

«تخته سفید» میهمان جدید دکه‌ها

دوهفته‌نامه فرهنگی تخته‌سفید، از جدیدترین میهمانان پیشخوان روزنامه‌فروشی‌هاست.

این دوهفته‌نامه فرهنگی برای ورود، مصاحبه با تیم برتون را روی جلد برده است. از دیگر مطالب تخته‌سفید می‌توان به مصاحبه با ترانسترومر و همسرش قبل از تصاحب جایزه نوبل ادبی، داستان ارنست همینگوی با عنوان «گاو باوفا» و مصاحبه‌ای با «باب دیلن» اشاره کرد. بهمن فروتن در یادداشتی با عنوان «برگردیم گل گاو زبان بچینیم» دلزدگی از فوتبال ایرانی و تماشاگرانش را به نوعی دیگر بیان کرد و صادق تبریزی در گفت‌وگویی اختصاصی از لذت نقاشیخط حرف زد. گفت‌وگوی ترجمه‌ای از مترجم آثار موراکامی معروف می‌تواند تا حدود زیادی رضایت علاقه‌مندان پرشمار این نویسنده ژاپنی را تامین کند.

در بخش سینمایی هم وودی‌آلن و جدیدترین اثر سینمایی‌اش با عنوان نیمه‌شب در پاریس مورد نقد قرار گرفت. شماره اول تخته‌سفید به قیمت دوهزارو ۵۰۰تومان در روزنامه‌فروشی‌ها موجود است.

کارتون‌خواب

آروین

arvinmad@gmail.com

نگاه سبز

کامبوجی‌ها «عمو فیل» دارند

چرا ما «خاله پلنگ» نداشته باشیم

محمد درویش

Darvish100@gmail.com

آنهایی که در جشنواره امسال فیلم فجر، توفیق تماشای مستند «در جست‌وجوی پلنگ ایرانی»، ساخته فیلمساز جوان اما سختکوش و هنرمندمان، فتح‌الله امیری را داشتند، خوب می‌دانند که در واپسین سکانس فیلم، آنجا که تماشاچی درمی‌یابد یک شکارچی اجیرشده از سوی گروهی از کشاورزان البرز مرکزی، زودتر از گروه فیلمبردار توانسته یک پلنگ ماده ایرانی به همراه توله‌هایش را از میان بردارد، چه حال پژمانی را تجربه کرده است.

همیشه با خود می‌اندیشم، چه حالی دارد پلنگ البرز مرکزی ایران، زمانی که کیلومترها می‌پیماید، اما هم‌نوعی نمی‌بیند؟ و چه حالی داشت آخرین ببر در مازندران یا شیر در ارژن، زمانی که هرچه گشتند، هیچ نشانی از قبیله و اجدادشان نیافتند! انگار که به ناکجاآبادی پرتاب شده بودند و چه کسی است که زندگی در ناکجاآباد را دوام آورد، در حالی که بداند هیچ همدم و آشنایی نخواهد یافت؟! به‌راستی بهانه ایرانیان برای اهتمام تاریخی‌شان در شکار ببر، شیر، یوز، پلنگ، گرگ و... چیست؟ آیا ترس از خسارت به مزارع و دام‌هایشان می‌تواند آنها را صاحب حق در قتل پلنگ‌ها کند؟ آیا راهی وجود دارد تا دوباره ایرانیان با پلنگ‌ها و یوزهای وطن آشتی کنند؟ به نظر می‌رسد پاسخ این پرسش مثبت باشد، زیرا اینک از کامبوج، کشوری که سال‌ها از دیکتاتوری خونریز پل پُت و خمرهای سرخش در رنج بوده، خبر می‌رسد که مردی به نام – Tuy Serei athana توانسته با صبوری و خردمندی، کاری کند تا کشاورزان منطقه، دیگر تمایلی به کشتار فیل‌هایی که مزارع‌شان را تهدید می‌کردند، نداشته باشند؛ دستاورد چشمگیری که برایش لقب افتخاری «عموی فیل‌ها» را به ارمغان آورد. در حقیقت، در سال‌های اخیر که کامبوج با انفجار جمعیت و توسعه بی‌رویه روبه‌رو شده بود، فشار شدیدی بر منابع طبیعی و به ویژه جنگل‌های بارانی آن وارد شد و بسیاری از محدوده‌های این رویشگاه‌های جنگلی تغییر کاربری داده و به کشتزار بدل شدند، در نتیجه درگیری‌های شدیدی بین روستاییان و فیل‌هایی پدید آمد که به قلمرو زیستی‌شان توسط زارعان تجاوز شده بود.

عموی فیل‌ها در کامبوج

اما عموی فیل‌ها تصمیم گرفت با زندگی در کنار کشاورزان و جلب تدریجی اعتماد آنها، به آنان بیاموزد که چگونه از فلفل‌های تند بومی یا برخی ترقه‌ها برای دور کردن فیل‌ها استفاده کنند. همزمان او آنان را به ترک کشاورزی تک‌محصولی و روی آوردن به چرخش محصول و همچنین ترفندهایی نظیر کشت گیاهان زودرس مانند خیار تشویق کرد. امتیاز کاشت گیاهان زودرس در این است که قبل از اینکه فیل‌ها متوجه قابلیت خوردن آن شوند، محصول توسط انسان برداشت شده است و به این ترتیب از شش محصول در سال تنها یکی از آنها توسط فیل‌ها خورده می‌شود و بس. در سال ۲۰۰۸ با حمایت چند نهاد بین‌المللی، «توی» موفق به راه‌اندازی چهار دبستان در منطقه اجدادی خود و باز کردن پای معلمان شهری به آن شد. برای او دبستان نخستین و بهترین کانون برای نهادینه‌کردن فرهنگ حفاظت از محیط‌زیست است. به نحوی که هم اکنون هفته‌ای یک روز دانش‌آموزان این مدارس در رابطه با مسایل محیط‌زیستی پیرامون‌شان و چگونگی همزیستی مسالمت‌آمیز با حیات وحش آموزش می‌بینند. تلاش‌های بی‌وقفه «توی» با موفقیت زیادی همراه بوده است: در آغاز نخستین دهه از قرن بیست و یکم، صدها فیل آواره سالانه به دلیل تهاجم به کشتزارها کشته می‌شدند اما پروژه «توی» سبب شد که از سال ۲۰۰۵ به این سو حتی یک فیل برای دفاع از مزرعه کسی کشته نشود. در حالی که فیل‌ها در سراسر آسیا در حال انقراض هستند، برنامه «عموی فیل‌ها» نه تنها برای روستاییان منطقه آزمایشی امیدبخش به شمار آمد، بلکه جایگاه فرهنگی و عاطفی فیل را بار دیگر احیا کرده است. این برنامه همچنین خطر انقراض این‌گونه را در کامبوج به طرز چشمگیری کاهش داده و هم اکنون به صورت آزمایشی در مناطق دیگر کشور و نیز برخی از ممالک همسایه چون ویتنام و اندونزی مورد استفاده قرار گرفته و می‌گیرد. اینک دوست دارم روزی را به تماشا نشینم که یکی از زنان یا مردان هم‌وطنم توانسته باشد، موفقیتی مشابه را تجربه کرده و به منظور نجات نسل یوزها و پلنگ‌ها، سازوکاری بومی برای آشتی روستاییان و عشایر با این گربه‌سانان زیبا ارایه دهد. روزی که تجربه خاله پلنگ‌ها و عمو یوزها در ایران‌زمین، چنان همه‌گیر و فرامنطقه‌ای شود که مردم کشورهای همجوار هم خواهان به خدمت گرفتن این تجربه‌ها باشند.

آقا اجازه

آبی

علی دهقان

■ «آبی»! وقتی این‌گونه صدایش می‌کرد، بچه‌های دبیرستان سجاد گلوله خنده می‌شدند و از سر و کول ماشین آقای هژیر بالا می‌رفتند. آقای هژیر آن روزها هنوز معلم ادبیات دبیرستان بود و عصرها وقتی زنگ آخر به صدا در می‌آمد، آنقدر تند به سمت ماشینش حرکت می‌کرد که انگاری از کمان رهایش کرده‌اند. سهراب، همکلاسی من همیشه می‌گفت، آقای هژیر عین «میگ میگ» شده است و مثل موشک به سمت خیابان رها می‌شود. «آبی» در واقع ماشین آقای هژیر بود که وقتی آن را خرید با چند جعبه بزرگ شیرینی به مدرسه آمد و به حدی خوشحال بود که در کلاس شال گردنش را از دور گردنش باز کرد، کمی بالا و پایین پرید و روی میز کوچکش در جلوی کلاس دایره گرفت. ماشین او پیکان مدل سال ۱۳۴۷ بود و رنگش می‌توانست آبی باشد. یعنی آقای هژیر اصرار داشت که ماشینش آبی است و رنگش چیزی کمتر از رنگ دریا ندارد. او شکمش را آنقدر جلو می‌داد که دگمه‌های پیراهنش دچار خفگی می‌شدند. دست روی شکمش می‌چرخاند و می‌گفت، آبی از دریا هم بیشتر روزی می‌رساند. چند باری آقای هژیر را در میدان انقلاب دیده بودیم. او عصرها درست در ابتدای خیابان اسکندری می‌ایستاد و با صدای بلند مسافران آریاشهر را صدا می‌کرد. برای بار اول که او را دیدیم، سهراب تا یکساعت حرف نمی‌زد و دایم آب دهانش را قورت می‌داد. یک‌بار هم که برف می‌بارید دوباره آقای هژیر را دم دمای غروب در همان جای همیشگی دیدیم که کمی برف روی شانه‌هایش را سفید کرده بود و آبی نیز کنار خیابان زیر هجوم سرما سرفه می‌کرد. آقای هژیر هر روز صبح با یک کیسه کوچک پول خرد، فرو می‌رفت در بوفه مدرسه و از آقا حبیب اسکناس می‌گرفت و اسکناس‌هایش را در کلاس می‌شمرد و قبل از آنکه حافظ بخواند کلی درباره بدهکاری‌هایش حرف می‌زد و آخرش هم می‌گفت خدا عمر آبی را زیاد کند. فقط یک روز از همان روزهای زمستان وقتی آقای هژیر به کلاس آمد اسکناس‌ها را نشمرد و یکراست دستانش دور حافظ گره خوردند. آن روز، روزی بود که ماشین آقای هژیر را دزدیده بودند و او هی زیر لب می‌گفت، آبی، آبی، آبی.

رادیو نوستالژی

تراژدی با ریتم

علی مسعودی‌نیا

■ ۳۳ سال پیش در چنین روزی، یک ترانه فراموش‌ناشدنی، از یک گروه فراموش‌ناشدنی بر صدر جدول برترین ترانه‌های بریتانیا تکیه زد: ترانه «تراژدی» از گروه افسانه‌ای «Bee Gees» «بی‌جیز» در سال ۱۹۵۸ تاسیس شد. اعضای گروه برادران «گیب» بودند: «بری»، «رابین» و «موریس» هرچند مبنای سبک موسیقایی این گروه را «بلوز» و «راک اندر ول» تشکیل می‌داد، اما آنها با هوشمندی همراه زمان پیش آمدند و رگه‌هایی از موسیقی «پاپ‌راک»، «فولک»، «گاسپل» و «دیسکو» را نیز چاشنی کارشان کردند و شاید به همین دلیل است که هرگز در دوران فعالیت‌شان از اوج به زیر نیامدند و به حاشیه رانده نشدند. ترانه «تراژدی» در آلبوم ۱۹۷۹ این گروه –با عنوان «تب شنبه‌شب»– گنجانده شده بود. طبق معمول در شناسنامه این ترانه، نام هر سه برادر آمده است. «تراژدی» در گام ماژور و با ریتم چهارچهارم نوشته شده و تمپو و سازبندی آن بر اساس ضرباهنگ بیت دیسکویی تنظیم شده است. خواننده این ترانه «بری» است که به دلیل صدای –به قول موسیقیدان‌ها «فالستو»– یا جیغ‌آسایش یکی از شاخص‌ترین صداهای موسیقی پاپ نیم‌قرن اخیر است. «تراژدی» زمانی به بازار آمد که چندین هفته متوالی، بازار، رسانه و صدرنشینی جدول برترین‌ها در اختیار «گلوریا گینور» و ترانه مشهورش –«زنده خواهم ماند»– بود. اما ناگهان به شکلی معجزه‌آسا و یک‌شبه، همه‌چیز به نفع «بی‌جیز» تغییر کرد. یک «راک» دیسکویی توانست یک «آر اند بی» دیسکویی را کنار بزند و بازار را قبضه کند. آوازه شهرت این ترانه مرزها و قاره‌ها را درنوردید و در آمریکا و اروپا به عنوان بهترین ترانه سال ۱۹۷۹ برگزیده شد. نکته‌ای که همه را متعجب می‌کرد، افکت‌های غیرطبیعی و نامعمول صدای «بری» حین اجرای ترانه بود. شبکه ان.بی.سی در یک برنامه مستند به راز این افکت‌ها پی برد: «بری» دستش را دور میکروفن حلقه می‌کرد و آن را با لرزشی خفیف پیش و پس می‌برد؛ اصوات ناشی از این کار وی به هنگام ضبط ترانه چندبار با هم میکس شدند و نهایتا افکت عجیب و مدرن ترانه را پدید آوردند. «تراژدی» از جدی‌ترین و ساخت‌مندترین ترانه‌های سبک دیسکو به شمار می‌رود. حتما برای بسیاری از جوان‌های قدیمی و نسبتا قدیمی هوادار «رادیو نوستالژی» آهنگ خاطره‌سازی است: «این تراژدی‌ست/ وقتی احساس از دست رفته و نمی‌توانی ادامه دهی/ این تراژدی‌ست/ وقتی که صبح گریه سر می‌دهد و تو نمی‌دانی چرا.»